

آندی ویر

# رویان

داستان کوتاه



ترجمه قاسم کیانی مقدم

# رویان

داستان کوتاه

نوشته آندی ویر  
ترجمه قاسم کیانی مقدم



۱۴۰۲



داستان کوتاه

رویان

نوشته اندی ویر

ترجمه قاسم کیانی مقدم

نشانی متن اصلی: [http://www.galactanet.com/oneoff/theegg\\_mod.html](http://www.galactanet.com/oneoff/theegg_mod.html)

نشانی ترجمه فارسی: <https://ghasemkiani.ir/books/theegg>

ویراست: ۱/۰

سال انتشار متن اصلی: ۲۰۰۹

سال انتشار ترجمه: ۱۴۰۲

© ۱۴۰۲، کلیه حقوق ترجمه برای مترجم محفوظ است.



تو در راه رفتن به خانه بودی که مُردی.  
یک حادثهٔ ترافیکی بود. حادثهٔ خیلی شدیدی نبود، ولی به هر حال منجر به مرگ تو شد. همسر و دو فرزند از تو به یادگار ماندند. مرگ بی‌دردی بود. مددکاران اورژانس تمام تلاششان را کردند تا تو را نجات دهند، ولی فایده‌ای نداشت. بدنت چنان خرد و خاکشیر شده بود که — باور کن — همان بهتر که مردی.

و اینجا بود که با من ملاقات کردی.  
پرسیدی: «چه ... چی شده؟ من کجام؟»  
با لحنی عادی گفتم: «تو مُردی.» دلیلی نداشت بی‌خودی مطلب را بیچانم.  
«یه کامیون بود... داشت با سرعت می‌اومد...»  
گفتم: «آره.»  
«من ... من مُرده‌م؟»  
گفتم: «بعله. ولی نگران این موضوع نباش. همه می‌میرن.»  
به اطراف نگاه کردی. هیچی نبود. فقط من و تو. پرسیدی: «اینجا کجاست؟  
جهان پس از مرگه؟»  
گفتم: «کمابیش.»

پرسیدی: «تو خدایی؟»

جواب دادم: «آره. من خدام.»

گفتی: «بچه‌هام... زنم.»

«چطور مگه؟»

«اونا حالشون خوبه؟»

گفتم: «این چیزیه که من دوست دارم ببینم. تا فهمیدی که مُردی، اولین نگرانی‌ت از بابت خونواده‌ته. این خیلی مرام خوبیه.»

با شیفستگی به من نگاه کردی. از نظر تو، من مثل خدا به نظر نمی‌رسیدم. فقط مثل یک مرد به نظر می‌رسیدم. یا شاید هم زن. شاید مثل یک شخصیت پرجدبه. بیشتر مثل یک معلم دبیرستان بودم، تا خدای متعال.

گفتم: «نگران نباش. اونا مشکلی ندارن. بچه‌ها تورو از هر نظر بی‌عیب و نقص به خاطر خواهند داشت. همسرت به ظاهر گریه خواهد کرد، ولی ته دلش احساس آسودگی خواهد کرد. هیچی نباشه، ازدواجتون داشت از هم می‌پاشید. البته بد نیست بهت بگم که از اینکه خیالش راحت شده، احساس گناه خواهد کرد.»

تو گفتی: «آه. حالا چی می‌شه؟ می‌رم به بهشت یا جهنم یا یه همچین جایی؟»

گفتم: «بهشت و جهنم نمی‌ری. تناسخ پیدا می‌کنی.»

گفتی: «عجب! پس هندوها راست می‌گفتن.»

گفتم: «هر مذهبی از یه جهت حق داره. با من بیا.»

دنبال من به راه افتادی و در عدم قدم زدیم. «کجا داریم می‌ریم؟»

گفتم: «جای خاصی نمی‌ریم. فقط بهتره که همین‌طور که حرف می‌زنیم، راه

بریم.»

پرسیدی: «خب، حالا که چی؟ دوباره که متولد بشم، مثل یه صفحه‌ی خالی‌ام، درسته؟ یه بچه. پس تمام تجربیات و هر کاری در این زندگی کردم،

دیگه اهمیت نداره؟»

گفتم: «این طور نیست. تو همه دانش و تجربیات زندگی‌های گذشته‌ت رو توی خودت داری. فقط الان اونارو یادت نمی‌آد.»

سر جایم ایستادم و شانه‌های تو را گرفتم. «روح تو از هر چی که فکرش رو بکنی، باشکوه‌تر، زیباتر، و عظیم‌تره. ذهن یه آدم فقط می‌تونه حاوی کسر کوچکی از چیزی باشه که تو هستی. مثل اینه که انگشتت رو بزنی توی یه لیوان آب، ببینی گرمه یا سرده. تو فقط یه ذره کمی از خودت رو توی ظرف می‌ریزی، و وقتی که دوباره اون رو برمی‌گردونی، همه تجربیاتی که اون داشته، مال توئه.

«تو در چهل و هشت سال گذشته توی یه انسان بودی، بنابراین، هنوز از هم وانشدی و بقیه آگاهی پهناورتر رو حس نمی‌کنی. اگه به قدر کافی اینجا بمونیم، کم‌کم همه چی یادت می‌آد. ولی دلیلی نداره بین هر دو زندگی این کارو بکنیم.»  
«یعنی من چند بار تناسخ کردم؟»

گفتم: «آه، خیلی بار. خیلی خیلی زیاد. و توی زندگی‌های خیلی مختلفی هم بودی. این بار، یه دختر دهقان چینی خواهی بود در سال ۵۴۰ میلادی.»  
با لکنت گفتم: «صبر کن ببینم. داری من رو در زمان به عقب برمی‌گردونی؟»  
«خب، از نظر فنی گمونم درست می‌گی. همونطور که می‌دونی، زمان فقط در دنیای تو معنی می‌ده. جایی که من از اونجا می‌آم، اوضاع یه کم فرق می‌کنه.»  
گفتم: «جایی که تو از اونجا می‌آی؟»

توضیح دادم: «آره دیگه. من هم از یه جایی می‌آم. یه جای دیگه. افراد دیگه‌ای هم مثل من هستن. می‌دونم که دلت می‌خواد بدونی اونجا چه شکلیه، ولی راستش اگه هم بگم، تو نمی‌تونی بفهمی.»

با کمی ناامیدی، گفتم: «خیلی خب. ولی صبر کن. اگه من در زمان‌های دیگه‌ای تناسخ پیدا می‌کنم، ممکنه یه جا با خودم روبه‌رو بشم.»

«معلومه. همیشه هم این اتفاق می‌افته. ولی چون هر کدوم از دو زندگی تو فقط از عمر خودتون آگاهی دارن، تو خودت حتی متوجهش هم نمی‌شی.»

«خب، پس فایدهٔ این کارها چیه؟»  
 پرسیدم: «واقعاً؟ واقعاً؟ می‌خوای معنای زندگی رو بدونی؟ یعنی این سؤال به کم کلیشه‌ای نیست؟»  
 تو اصرار کردی: «خب، سؤال معقولیه دیگه.»  
 توی چشم‌هایت نگاه کردم. «معنای زندگی، و علت اینکه تمام این دنیا رو درست کردم، برای اینه که تو به بلوغ برسی.»  
 «منظورت بشریته؟ می‌خوای که ماها به بلوغ برسیم؟»  
 «نه، فقط تو. من تمام این دنیا رو برای تو درست کردم. با هر زندگی، تو رشد می‌کنی و بزرگ‌تر و باهوش‌تر می‌شی.»  
 «فقط من؟ پس بقیهٔ آدما چی؟»  
 گفتم: «کس دیگه‌ای نیست. در این دنیا، فقط من هستم و تو.»  
 با تعجب به من خیره شدی. «ولی این همه آدم روی زمین...»  
 «همه‌شون توئن. تناسخ‌های مختلفی از تو.»  
 «چی می‌گی؟ یعنی همه من ان؟!»  
 دستی از سر تشویق به پشتت زدم و گفتم: «حالا داری می‌فهمی.»  
 «من همهٔ آدم‌هایی‌ام که تا حالا زندگی کرده‌ن؟»  
 «بله، یا بعداً زندگی خواهند کرد.»  
 «آبراهام لینکلن من بودم؟»  
 اضافه کردم: «بله، در عین حال، جان ویلکس بوث هم (که اونو به قتل رسوند)، تو بودی.»  
 با وحشت گفتم: «هیتلر هم من بودم؟»  
 «بله، و اون میلیون‌ها نفری هم که هیتلر کشت، تو بودی.»  
 «من عیسی مسیح‌ام؟»  
 «بله، و همهٔ افرادی که از او پیروی کردن.»  
 تو ساکت شدی.



گفتم: «هر بار که به کسی صدمه می‌زنی، به خودت صدمه می‌زنی. هر عمل محبت‌آمیزی که انجام دادی، به خودت خوبی کردی. هر لحظه غم و شادی که انسانی تجربه کرده یا خواهد کرد، تجربه توئه.»

مدتی طولانی فکر کردی.

از من پرسیدی: «چرا؟ چرا همه این کارها رو کردی؟»

«چون که یه روز، تو مثل من خواهی شد. چون که این چیزیه که تو هستی. تو

هم از نوع منی. تو بچه منی.»

با ناباوری گفتم: «هی. منظورت اینکه من یه خدام؟»

«نه. هنوز نه. تو یه جنینی. هنوز داری رشد می‌کنی. وقتی که زندگی هر

آدمی رو در تمام دوران‌ها تجربه کردی، اونقدر بزرگ خواهی شد که بتونی متولد

بشی.»

گفتم: «پس تمام دنیا، این‌ها همه‌ش فقط...»

جواب دادم: «یه رویانه. حالا وقتشه که بری سراغ زندگی بعدی‌ت.»

و تو را روانه کردم.

# The Egg

*A Short Story by*

**Andy Weir**

*Translated into Persian by*

**Ghasem Kiani**

---

«روح تو از هر چی که فکرش رو بکنی، باشکوه‌تر، زیباتر، و  
عظیم‌تره...»

